فراز و نشیب‌های انتقال یک مجروح از بحبوحه عملیات رمضان در گفت‌وگوی «جوان» با جانباز مرتضی موسوی

تجربه اسارت یک دقیقه‌ای با زانوی شکسته!

عملیات رمضان بسیار سخت و نفس گیر بود

■ علیرضا محمدی

غالباً وقتی به خاطرات دفاع مقدس رجوع می‌کنیم، نگاهی کلی به ماجراها و وقایع داریم. به عنوان مثال عادت کرده‌ایم یک عملیات را به شکل کلی مرور کنیم و از انسان‌های حاضر در آن و مسائلی که به آنها رفته، عبور کنیم. تا به حال به این موضوع فکر کرده‌ایم که مجروح شدن یک رزمنده وسط یک عملیات بزرگ مثل رمضان و نوع انتقالش به خطوط خودی چه سختی‌هایی می‌توانست داشته باشد؟ در عملیاتی که به خاطر عقب نشینی نیروهای ما، پیکر قابل توجهی از شهدا جامانده بود، تکلیف یک رزمنده با زانویی گلوله خورده و شکسته چه می‌شد؟ در این مطلب و در گفت‌وگو با سیدمرتضی موسوی که در عملیات رمضان نوجوانی ۱۶-۱۷ ساله بود، سعی کردیم خاطرات او از مجروحیت و چگونگی انتقالش به خط خودی را مرور کنیم.

■ **مرحله پنجم**

از آن چه در مراحل قبلی عملیات رمضان گذشت، بگذریم! می‌خواهم خاطراتم را از شب مرحله پنجم عملیات رمضان شروع کنم. در این مرحله من در گردان شهید حاج سیف‌الله حیدرپور از فرماندهان جوان اهل شهرضا، بودم. حاج سیف‌الله را قبلاً در عملیات تنگه چزابه و عملیات فتح‌المبین، در کنار فرمانده شهید رضا قانع و شهیدهاشمی دیده و می‌شناختم. شب عملیات همراه نیروهای گردان از نقطه رهایی عبور کردیم و بعد از دقایقی با دشمن درگیر شدیم. صدای تیربارها؛ کالیبرها و حرکت شنی تانک‌ها در تاریکی شب به خوبی شنیده می‌شد. بچه‌ها با سر دادن ندای الله‌اکبر به دشمن حمله کردند و با سرعت عمل بالا به پیشروی ادامه دادند. در بین راه با چندین تانک در سمت راست‌مان برخورد کردیم و به لطف خدا، بسیجی‌های کم سن و سال از پس آنها برآمدند. بچه‌ها به تعقیب تانک‌ها رفتند و با بالا رفتن از آنها، نارنجک‌ها را کشیده و داخل برجک تانک‌ها می‌انداختند. تانک‌ها یکی پس از دیگری آتش گرفته و شعله‌های آتش، بیابان‌های اطراف را روشن کرده بود. دود سرتاسر منطقه را فرا گرفته بود.

■ **شکست زانو!**

آن شب انهدام خوبی از نیروهای دشمن و تجهیزات آنها صورت دادیم. بعد از حدود هشت کیلومتر پیشروی به کانال بزرگ ضد تانک که مقابل ما توسط دشمن حفر شده بود، برخورد کردیم. داخل کانال آلوده و مملو از سیم خاردار و مین بود. درگیری شدیدی در دو طرف کانال در گرفت. بچه‌ها چاره‌ای به جز جنگیدن و مقاومت نداشتند. ناگهان یکی از بچه‌ها از سمت چپ کانال فریاد زد: بچه‌ها! بچه‌ها! بیایید سمت چپ، پل اینجاست! ستون گردان به سمت چپ در حالی که درگیری هنوز به شدت در دو طرف کانال ادامه داشت، متمایل شد و حرکت کرد. به محض نزدیک شدن به پل نفر رو که دشمن برای عبور نیروهای خودش قبلاً نصب کرده بود، تیربار عراقی به سمت ستون ما شروع به شلیک کرد. زیر گلوله باران دشمن، فریاد می‌زدیم: الله‌اکبر... یا مهدی... یا مهدی... و عبور می‌کردیم. اما در همین لحظه دیدم چند نفر از بچه‌ها مثل برگ خزان روی زمین افتادند. انگار نوبتی بود! یکی‌یکی می‌افتادند و نوبت به من رسید. در جا خشکم زد و روی زمین افتادم. نگاه کردم دیدم گلوله‌ای درست به زانوی پای چپم اصابت کرده و زانو را شکسته است! دیگر توان حرکت نداشتم.

■ **روزنه امید**

همان طور که زخمی روی زمین افتاده بودم، بچه‌های گردان موفق شدند درگیری را به آن طرف کانال بکشانند و روزنه‌ای برای خلاصی از این وضعیت پیدا شد. حاج سیف‌الله فرمانده گردان قبل از عملیات تأکید کرده بود: «حمله ما به سمت غرب است. هر کسی از بچه‌ها زخمی شد، عزیزان دیگر به او کمک کنند و منتظر آمدن آمبولانس نباشند. زخمی‌ها را به طرف شرق و به عقب برگردانید. احتمال عقب‌نشینی مانند شب‌های گذشته وجود دارد».

با توصیه‌ای که فرمانده گردان کرده بود، برادر ناصر سالم‌پور شیرازی و برادر محمدی فشارکی از بچه‌های گردان که من را کاملاً می‌شناختند؛ برای انتقال من و دیگر زخمی‌ها ماندند. شب بود و باید از روی ستاره‌ها مسیرمان را پیدا می‌کردیم. به هر زحمتی بود از روی ستاره‌ها؛ جهت شرق را پیدا کردیم. برانکاردی در اختیار نداشتیم اما ناصر و سایر همرزمان مصمم به بردن من به عقب بودند. زخمی‌های دیگر تا حدودی خودشان می‌توانستند راه بروند، اما زانوی پای چپ من کاملاً شکسته و توان تکان خوردن و راه رفتن نداشتم. در همین حین ناصر گفت: «سید، اسلحه، تجهیزات و حتی پوتین‌هایت را همین جا بگذار تا سبک‌تر شوی».

■ **جهت استخاره‌ای!**

راه زیاد بود و چون برانکارد نداشتیم، بچه‌ها به ناچار و به نوبت من را روی شانه‌های‌شان می‌گرفتند و به طرف شرق حرکت کردیم. باقی مجروحین روی پای خودشان آمدند. حالا شب از نیمه گذشته بود، اما آثاری از کمک و آمدن ماشین‌های تدارکاتی در آن بیابان صاف نبود! یکی از بچه‌ها شک به دل‌مان انداخت و گفت: «احتمالاً راه را اشتباه رفته‌ایم. انگار در بیابان خبری نیست؟» ماجرا با همین شک بی‌مورد شروع شد؛ «نکند راه را اشتباه و جهت شرق را درست انتخاب نکرده‌ایم؟» برادر شکاک! قرآن جیبی خودش را فوری در آورد. چراغ قوه کوچک خود را روشن و برای پیدا کردن جهت و رفتن به شرق در آن بیابان ظلمات استخاره کرد! همه ما معتقد به کلام‌الله بودیم اما وقتی می‌شد از روی روش‌هایی که در آموزشی یاد گرفته بودیم جهت را پیدا کنیم چه حاجت به استخاره بود؟ جهتی که آمده بودیم به لطف همان برادر شکاک بد آمد! یا خدا حالا باید چکار می‌کردیم؟

هر چه به ناصر و مابقی همسنگران گفتم راه و جهت شرق به لحاظ ستاره‌ها درست است، گوش شنوایی نبود. «شک» کار خودش را کرده بود. بعد از چند استخاره در بیابان، یکی از استخاره‌های آن برادر شکاک خوب آمد. بچه‌ها را وادار به حرکت جهت شرق استخاره‌ای کرد!

■ **اسرای شانسی**

یکی از بچه‌های سالم مرا به دوش خود سوار و حرکت شروع شد. مدتی گذشت. ناگهان در مسیر به کانال سیمانی برخورد کردیم که هرگز در پیشروی به جلو چنین کانالی را ندیده بودیم. همه تعجب کرده و در تاریکی با ناراحتی به برادر شکاک نگاه کردیم. عجب انتخابی بود! ناگهان تعدادی عراقی که حدود ۲۰ نفری بودند از کف کانال بلند شده و در حالی که به راحتی می‌توانستند ما را به رگبار ببندند؛ دستان خود را بالا برده و بلند فریاد زدند: «دخیل الخمینی دخیل الخمینی» به ناصر گفتم صددرصد راه را اشتباه آمده‌ایم. حالا که قسمت ما در این بیابان رسیدن به این نیروهای عراقی بوده و شب نمی‌توانیم اسیر بگیریم، لااقل دو نفر از عراقی‌ها را نگه دارید تا من را با خود به عقب بیآورند و زحمتی برای شما نباشد. اما در همین لحظه بین بچه‌های ما و عراقی‌ها درگیری پیش آمد و سربازان دشمن کشته شدند.

■ **تانک‌های ناشناس**

از اینجا به بعد به ستاره‌ها نگاه کردیم و جهت شرق را از روی آنها انتخاب کردیم. حالا شب از نیمه هم گذشته بود. یک ساعتی راه آمدیم اما خبری از ماشین یا نیروی دیگری نبود. صدایی از سمت راست توجه همه را به خود جلب کرد. ایستادیم و خوب گوش کردیم. صدای شنی تانک‌ها و نفربرهایی بود که دقیق به طرف ما در حال حرکت بودند. به غیر از من که قادر به خوابیدن روی زمین نبودم و به شدت درد در پای چپ و زانویم پیچیده بود، همه بچه‌ها روی زمین دراز کشیدند. در آن لحظه همه ذکر می‌گفتند و توکل همه فقط و فقط به خداوند متعال بود. ناصر فریادی کشید و گفت: «بچه‌ها دیدید آخرش به دست دشمن افتادیم به زودی اسیر می‌شویم. حتماً تانک‌های دشمن هستند...» چشمانمان در تاریکی به ستونی دوخته شده بود که چراغ خاموش هر لحظه به ما نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. بچه‌ها دقت بیشتری کردند، موتور سواری در جلوی ستون نظامی با چراغ قوه حرکت و به آنها علامت می‌داد. از قرار معلوم موتور سوار فرمانده آنها بود و خوشبختانه فارسی صحبت می‌کرد!

من اصلاً قادر به حرکت نبودم اما ناصر و برادر فشارکی، به سرعت از روی زمین بلند شدند و با خوشحالی به طرف آنها دویدند و داد زدند: «برادر! برادر!» ستون ایستاد. این ستون شامل چندین دستگاه بلدوزر و لودر به همراه تأمین آنها و چند دستگاه تانک، نفربر و آمبولانس بودند که برای انجام مأموریت به خط مقدم می‌رفتند. هر چه ناصر به فرمانده آنها التماس کرد تا آمبولانس را برای بردن من و زخمی‌ها برگردانند، قبول نکرد و گفت: ممکن است برای راننده بلدوزر و لودرها در جلو اتفاقی بیفتد. شما همین جا بمانید پشت سر ما! الان ماشین‌های تدارکات به شما می‌رسند. آنها رفتند و ما هم همان جا به امید رسیدن کمک و ماشین‌های تدارکات نشستیم. تا نزدیکی اذان صبح ماندیم. اما خبری از ماشین‌های تدارکات و آمبولانس نشد که نشد.

■ **نماز با درد شدید**

با تیمم و به صورت نشسته؛ در حالی که خون، چفیه‌ای که به زانوی من بسته شده بود را خیس کرده بود، نماز صبح را با شور و حال خاصی همراه با درد شدید خواندم. بچه‌ها هم نماز صبح را خوانده و از وسط بیابان عرض سلام و ارادت خود را خدمت حضرت اباعبدالله‌الحسین (ع) اعلام کردیم. سلامی که در آن حالت و شرایط یقیناً بی‌جواب نماند! هوا کم‌کم رو به روشنی می‌رفت و حالا جهت شرق و طلوع خورشید کاملاً پیدا شده بود. ناصر گفت: حالا که کمکی نرسید، به طرف شرق حرکت می‌کنیم. برادر فشارکی، من را روی شانه‌های خود انداخت و حرکت به طرف شرق شروع شد.

■ **زخمی و جامانده**

طبق رسم اغلب عملیات‌ها، با روشن شدن هوا و ظاهر شدن خورشید، پاتک و ضد حمله دشمن شروع شد. هنوز بچه‌ها چند قدمی برنداشته بودند که ناگهان از سمت راست ما دوشکایی شروع به تیراندازی کرد. گلوله‌های کالیبر با اصابت در نزدیکی ما، گرد و خاک و صدای بلند و عجیبی را به هوا بلند کردند. نگاه کردیم در حدود هفت الی هشت تانک دشمن، در ۷۰۰ متری ما توقف کرده بودند. یکی از تانک‌ها با دیدن ما شروع به تیراندازی با دوشکا کرده بود. بچه‌ها هراسان، قدم‌های خود را بلند و بلندتر برداشتند تا خود را از تانک‌ها دور کنند. یکی از تانک‌ها به طرف ما حرکت کرد. همچنان که می‌آمد، گرد و خاکی را بلند و مرتب با دوشکایی که رویش سوار بود، شلیک می‌کرد.

صدای غرش گلوله‌ها سکوت بیابان را شکسته بود.

شهدای بسیاری در منطقه عملیاتی جا ماندند

> سرباز عراقی از روی تانک پایین آمد و نگاهی به من کرد. درد زانوی شکسته امانم را بریده بود. چند لحظه در سکوت بهم نگاه کردیم. انگار نه انگار که دشمن هم هستیم. ناگهان بدون هیچ حرفی دوباره سوار تانک شد و رفت!

> چشمانم را به شیشه جلوی جیپ عراقی دوخته بودم. تصور کردم خدمه تانک عراقی به نیروهای خودشان گزارش داده‌اند یک نفر بسیجی ایرانی وسط بیابان تک و تنها مانده است. حالا آنها آمده‌اند مرا با خودشان ببرند. اما خوب که نگاه کردم دیدم آنها ایرانی هستند

فاصله بین بچه‌ها هم بیشتر و بیشتر شده بود. در آن لحظات هر کسی به دنبال نجات جان خودش بود. اما برادر فشارکی که من را روی دوش داشت، از همه عقب‌تر افتاده بود. یک جایی فشارکی هم کم آورد و به شکل غیر ارادی من را از روی شانه‌هایش پرت کرد. روی زمین افتادم و در حالی که پای چپم به شدت درد گرفته بود، دیدم که گلوله‌ها یکی پس از دیگری در اطراف من و بچه‌ها به زمین اصابت می‌کرد. اما کار خدا بود که به هیچ کداممان نمی‌خورد. قیامتی برپا شده بود. کسی به کسی نبود. همه به دنبال نجات خود و دور شدن از آن تانک عراقی بودند. من روی زمین افتاده بودم. با هزار زحمت پای چپم را صاف کردم و روی زمین نشستم. نگاهی به دوستان همرزم کردم که در حال دور شدن از من بودند و نگاهی دیگر به تانک دشمن که هر لحظه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد...

■ **اسارت یک دقیقه‌ای!**

لحظه‌ای ذکر خدا از لبانم قطع نمی‌شد. چاره‌ای به جز توکل به خدا نداشتم. تانک در نزدیکی من توقف کرد. ضربان قلبم را به راحتی می‌شنیدم. هیچ سلاحی جز ذکر خدا در آن دشت صاف همراه نداشتم! فقط ذکر خدا را پشت سرهم و به صورت رگباری می‌گفتم. همه وجودم خدا بود و خدا... سرباز عراقی از برجک تانک بیرون آمد. در حالی که در دست راستش یک قبضه سلاح کلاشینکف داشت. قد بلند، هیکل ورزشکاری، موهای فرفری، سبیل کلفت و صورت سبزه‌ای داشت! روی برجک تانک ایستاده بود. از برجک تانک پائین آمد و یکبار دور تا دور برجک تانک چرخید. بعد مقابل من ایستاد. نگاهی به دوردست و جایی انداخت که دوستان من در حال فرار بودند.

موسوی در جبهه‌های دفاع مقدس

از تانک پایین پرید و جلو آمد. من منتظر بودم تا با کلاشینکف رگباری نثارم کند. اما هیچ عکس‌العملی از خودش نشان نداد! فقط به من نگاه کرد. من هم به او نگاه می‌کردم. انگار نه انگار که دشمن من است! در آن زمان درد امانم را بریده بود و به شدت زانو و پای چپم درد می‌کرد. اما با مشاهده تانک و آن عراقی، درد را فراموش کرده بودم. سرباز عراقی همچنان به من خیره شده بود و من به او. ثانیه‌ها به سرعت می‌گذشت. هیچ گونه حرفی بین من و آن نفر عراقی رد و بدل نشد. ناگهان سرباز عراقی حرکت کرد و از تانک بالا رفت. تانک غرشی کرد. دور زد و به طرف بقیه تانک‌ها که در سمت راست و حدود ۷۰۰ متری من قرار داشتند، حرکت کرد. تانک‌ها منطقه را ترک کردند. من در آن بیابان تنهای تنها ماندم. در حالی که خورشید کاملاً بالا آمده بود.

■ **تنها در سکوت**

در اطراف من فقط چند بوته قرار داشت. زمین و اطرافم تا چشم کار می‌کرد صاف‌صاف بود. هیچکس در آن حوالی نبود. نور خورشید و گرما، همه بیابان را فرا گرفته بود. سکوت عجیبی حکمفرما بود. نه گلوله‌ای اطرافم به زمین می‌خورد و نه گلوله‌ای از بالای سرم عبور می‌کرد. آرامش عجیبی داشتم. چراکه در این شرایط خاص من بودم و خدا و بیابانی که در آن قرار گرفته بودم. به دقت همه جهات و اطرافم را نگاه می‌کردم اما خبری از هیچ جنبده‌ای نبود که نبود! یک یا چند ساعت گذشت نمی‌دانم. در این مدت چندین بار تلاش کردم هر طور شده حرکت کنم و از جای خودم بلند شوم. اما زانوی پای چپم کامل شکسته بود و با کوچک‌ترین حرکت، درد بیشتر و شدیدی در کل وجودم می‌پیچید.

تنها آرامش من در آن لحظات تکرار نشدنی فقط و فقط ذکر خدا بود. حالت خوشی داشتم. اصلاً نگرانی در وجودم نبود. گاهی اوقات دستان خالی خود را به سوی آسمان بلند می‌کردم و می‌گفتم: خدایا خودت فریاد رس همه بنده‌هات هستی، پروردگارا! من در بیابان تک و تنها مانده‌ام. اطرافم هیچ خبری نیست. خدایا! کمکی برسان. یا صاحب الزمان(عج) دستم را در این بیابان برهوت بگیر... مرتب به دور و اطراف نگاه می‌کردم.

■ **۳ بسیجی ناشناس**

در همین لحظه توجه‌ام به سمت راست جلب شد. ناگهان از دور دست، گرد و خاکی مانند گردباد، به هوا برخاست. این گرد و خاک در حال حرکت بود. خدایا! در این بیابان و گرمای تابستان بادی نمی‌وزد! این گردباد چیست؟ در بیابان صاف و مانند کف دست، دقیقاً این گردباد و گرد و خاکی که به هوا برخاسته بود به طرف من می‌آمد. انگار گرای من را در آن دشت صاف گرفته بود! چشمانم لحظه‌ای از آن برداشته نمی‌شد. با تعجب به آن صحنه نگاه می‌کردم. ناگهان در میان آن گرد و خاک، جیپ اوواز کرم رنگ عراقی ظاهر شد که با سرعت تمام به طرفم می‌آمد. لحظه‌ای ذکر خدا از زبان و لبانم فراموش و قطع نمی‌شد. هیچ سلاح و حتی نارنجکی برای دفاع از خودم نداشتم. شب قبل بچه‌ها برای انتقالم به عقب، سلاح و تجهیزات و حتی پوتین‌هایم را در آورده بودند.

چشمانم را به شیشه جلوی جیپ عراقی دوخته بودم. تصور کردم خدمه تانک عراقی به نیروهای خودشان گزارش داده‌اند یک نفر بسیجی ایرانی وسط بیابان تک و تنها مانده است. حالا آنها آمده‌اند مرا با خودشان ببرند. دستانم را بالا بردم و گفتم «خدایا! راضی‌ام به رضای تو و تسلیم هستم در برابر قضای تو» جیب اوواز عراقی نزدیک و نزدیک‌تر شد. خوب نگاه کردم، اصلاً باورم نمی‌شد. خدایا! سرنشینان آن ایرانی بودند. چند متری من توقف کردند. سه جوان زیبارو، خوش تیپ با لباس بسیجی و پیشانی بندهای قرمز یازهرا(س) از جیپ پیاده شدند. اصلاً باورم نمی‌شد کسی به کمک من آمده باشد!

یکی از آنها جلو آمد تبسمی کرد و گفت «برادر اینجا چکار می‌کنی؟» به طور مختصر جواب آنها را دادم و گفتم چه اتفاقی برای ما در این بیابان افتاده است. دوباره سؤال کردند: بچه‌ها از کدام طرف رفتند؟ گفتم به طرف شرق. در عقب جیپ را باز کردند مرا سه نفری بلند کرده روی صندلی عقب اوواز قرار دادند. هر سه نفر جلو نشستند و ماشین به طرف شرق حرکت کرد. مرتب خدا را شکر می‌کردم. باورم نمی‌شد نجات پیدا کرده باشم. مجدد از من سؤال کردند از کدام یگان و شهر هستید؟ جواب دادم: شهر اصفهان، تیپ امام حسین(ع)...

■ **سید حلال کن!**

بعد از طی کردن کیلومترها، به خاکریز نیروهای خودی رسیدیم. ادوات مهندسی مشغول زدن خاکریز و تقویت دپو بودند. جنب و جوش عجیبی در پشت و اطراف خاکریز مشاهده می‌شد. پشت خاکریز چند دستگاه آمبولانس و تویوتا توقف کرده بودند. جیپ اوواز ایستاد. در ماشین را باز کردند. یکی از آن سه جوان بلند فریاد زد آمبولانس، آمبولانس، مجروح داریم. فوری یکی از آمبولانس‌ها آمد و برانکاردی آوردند. در حال انتقال من روی برانکارد بودند که ناصر سالم‌پور را دیدم. دوان دوان به طرفم می‌آمد. ناصر به سر خودش می‌زد و گریه می‌کرد. می‌گفت سید تو را به خدا ما را حلال کن. مجبور شدیم تو را با آن شرایط در بیابان رها کنیم و به عقب برگردیم. تبسمی کردم و گفتم ناصر خوب شد فرار کردید والا همگی شهید یا اسیر می‌شدید. بعد داستان تانک عراقی را برایش گفتم. آمبولانس به طرف اورژانس خط حرکت کرد. ناصر سالم‌پور شیرازی بعدها گفت زمانی که آمبولانس حرکت کرد، ما هرچه نگاه کردیم آثاری از آن جیپ اوواز عراقی مشاهده نکردیم.

نگاه

در رمضان چه گذشت؟

هر چه بود از سر تکلیف بود

عملیات رمضان در ۲۳ تیرماه سال ۱۳۶۱ در محدوده پاسگاه زید عراق به طرف شلمچه و در شرق بصره، در پنج مرحله با رمز «یا مهدی ادرکنی» آغاز شد. دشمن مصمم بود تا بار دیگر با تجدید قوا و کمک‌های تسلیحاتی غرب و شرق و اطلاعات ماهواره‌ای، حمله گسترده‌ای را برای گرفتن مجدد شهر خرمشهر و جاده اهواز - خرمشهر تدارک ببیند. لذا طراحی عملیات رمضان برای انهدام نیرویی و ماشین جنگی عراق در دستور کار رزمندگان قرار گرفت.

در عملیات رمضان برای اولین بار تعدادی از نیروهای گردان‌های پیاده بعد از شکستن خط و باز شدن راه، توسط نفربرها و تانک‌های به غنیمت گرفته شده از دشمن که در اختیار تیپ امام حسین(ع) و تیپ نجف اشرف بود، پیشروی خود را به صورت سوار زرهی تا نهر کتیبان، کانال ماهی و نزدیکی شهر بصره ادامه دادند. به طوری که در مرحله اول عملیات، موفق شدند حدود ۲۵ کیلومتر به پیشروی خودشان ادامه دهند. اما به دلیل عدم پوشش جناحین، مجبور به عقب‌نشینی شدند.

بعثی‌ها در عملیات رمضان به شکل گسترده از موانع طبیعی و مصنوعی مقابل رزمنده‌های ایرانی بهره برده بودند. عراق بعد از اشغال خرمشهر به لاک دفاعی فرو رفته بود. اما وقتی ایران خرمشهر را پس گرفت و سپس سعی کرد در عملیات رمضان به خاک عراق ورود کند، بعثی‌ها با کمک مستشاران خارجی، به ایجاد میادین مین وسیع، حفر کانال‌های ضدتانک و ضدنفر، پوشاندن داخل کانال‌ها با سیم‌خاردارهای حلقوی در هم تنیده شده و مین‌گذاری داخل کانال‌ها، حفر سنگرهای تیربار داخل زمین و شلیک در فاصله نیم متری سطح زمین، احداث مواضع مثلثی شکل که قابل دفاع از خود از هر طرفی بودند، ایجاد خطوط مقدم دوم و سوم، استفاده از آتش توپخانه و ادوات به صورت متمرکز و... پرداختند و موفق شدند مانع پیشروی سریع بچه بسیجی‌ها به عقبه خود شوند.

دشمن تعدادی از کانال‌ها و آرایش‌های مثلثی را چندین کیلومتر عقب‌تر از خطوط مقدم خود قرار داده و احداث کرده بود. به طوری که در اوج خستگی، نیروهای ما تازه باید با نیروهای تازه نفس دشمن درگیر می‌شدند و در این زمان دیگر دشمن کاملاً از حمله و پیشروی ما آگاه بود

یکی دیگر از شیوه‌های دشمن این بود که تانک‌های‌شان در تاریکی شب در وسط بیابان خاموش می‌کردند و دورهم جمع می‌شدند و با بستن دریچه‌های تانک، خدمه را داخل تانک مخفی می‌کردند. بچه‌های ما در تاریکی شب، قادر به شناسایی محل دقیق توقف تانک‌ها وسط بیابان نبودند. مأموریت تانک‌های دشمن بعد از عبورما از آنها، بستن پشت سر ما و جلوگیری از رسیدن ماشین‌های تدارکات، پشتیبانی و ادوات مهندسی به ما بود.

اتاق فکر فرماندهان نظامی دنیا همه بعد از فتح خرمشهر، به کمک حزب بعث عراق و صدام حسین شتافته بودند تا ایران پیروز جنگ تحمیلی نباشد! گرمای تیرماه، تمام شدن آب قمقمه‌ها، بیابانی و صاف بودن کل منطقه عملیاتی میدان مناسبی برای زرهی عراق مهیا کرده بود، نبود خاکریز مناسب صبح عملیات برای پدافند نیروها، خستگی بعد از کیلومترها پیشروی و جنگیدن ما با نیروهای تازه نفس دشمن، قدم‌های بزرگ برداشتن در هر مرحله، به جای پیشروی چندین کیلومتری و احداث سریع خاکریز توسط مهندسی سپاه و جهاد پشت سر گردان‌های عمل کننده و موارد دیگر، امان همه نیروهای پیاده و بسیجی را در مراحل پنج‌گانه عملیات رمضان بریده بود.

در گرمای ۵۰ درجه فقط کافی است چند ساعتی آب به نیروها نرسد، نیازی به حمله دشمن و شلیک گلوله به بچه‌ها نیست! تشنگی و عطش در بیابان سوزان، خود به خود نیروها را از پای در خواهد آورد! هرشب گردان‌ها به صف دشمن حمله و کیلومترها پیشروی می‌کردند اما با روشن شدن هوا با انبوه تانک‌های پیشرفته تی ۷۲ روسی که گلوله‌های آرپی‌جی به بدنه آنها کارگر نبود روبه‌رو می‌شدند.

دشمن بعثی در عملیات رمضان به دستور صدام و فرماندهان ارتش شان، بنای گرفتن اسیر و انتقال زخمی‌های ایرانی، در بیابان مانده را به عقب نداشتند! تانک‌های حداقل ۴۰ تنی و نفربرهای دشمن، بی‌مهابا از روی پیکر پاک شهدا که در بیابان‌های منطقه عملیاتی رمضان برجای مانده بود، عبور می‌کردند! طوری که پیکر پاک شهدا و زخمی‌ها به ضخامت کتابی در می‌آمد! صحنه‌ها بیشتر شبیه روز عاشورا بود، شهیدانی که دهها سال است میهمان بیابان‌های دشت رمضان شده و در تفحص‌ها آثاری از آنها هنوز کشف نشده است!

در عملیات رمضان هرچه بود از سر تکلیف بود. هرچه گذشت به واسطه غیرت مردانه جوانانی بود که با حسین زمان امام خمینی بیعت کرده بودند، براستی آنها تا آخرین نفس و قطره خون خود در میدان مبارزه با ظلم و ستم و تجاوز دشمن ایستادگی و مقاومت کردند. به یقین آن جوانان شجاع و فداکار اگر در کربلا هم بودند، در کنار حسین‌ابن‌علی (ع) می‌ماندند و حسین زهرا را تنها نمی‌گذاشتند.